

مشرف آزاد تهرانی، محمود، ۱۳۹۳
 بهارزایی آهو: شعر امروز / محمود مشرف آزاد تهرانی (به‌آزاد)
 تهران: نشر داریوش ۱۳۸۵ ISBN: 964-7865-29-5
 فهرست‌نویسی بر اساس فیها. ۱۲۸ هـ.
 شعر فارسی - قرن ۱۴، الف عنوان.
 ۸۱۵ ۱/۶۲ p۱۲ ۸۷۶۱ / ش ۱۳۸۵
 ۱۳۸۵
 کتابخانه‌ی ملی ایران ۸۲-۷-۹۵۷ م



نشر داریوش

بهارزایی آهو

م. آزاد

چاپ اول: بهار ۱۳۸۵

شمارگان: ۲۲۰۰ جلد

طراح و صفحه‌آرا: مصطفی محقق‌نس

عکس: نسترن زندی

هرواچین: داریوش

لیتوگراف: محبوب

چاپ: پایدار

همه حقوق برای ناشر محفوظ است

نشر داریوش: تهران صندوق پستی ۵۱۹۴-۱۳۱۵۵

للهک - جنب سینما فرهنگ، شمار ۱۶۹۲ تلفن: ۲۲۰۰۴۰۰

شاپک: ۲۹-۵-۷۸۶۵-۹۶۴

ISBN: 964-7865-29-5

۱۷۰۱ تومان

فهرست مطالب

۹	از چند یادداشت
۲۵	گل‌های یاد
۲۶	غبار
۲۷	«شعر»
۳۰	نفرین
۳۱	چشم‌انداز
۳۳	آینه‌ها تهیست
۳۵	نامه
۳۸	ترانه‌ی تاریک
۳۹	من بیم داشتم!
۴۱	من چگونه ستایش کنم؟
۴۲	گل باغ آشنایی
۴۶	باغ ستاره‌ها که سوخت
۴۸	تنها انسان
۵۰	بی‌تو خاک‌سترم
۵۲	از برگ‌های مهمه
۵۴	در تسخیر
۵۸	یاس‌ها منتظرند
۶۳	رفتن

۸ بهارزایی آهو

۶۶	به من سکوت پیاموز
۶۹	مسافر
۷۱	چهره‌ی سه
۷۲	چهره‌ی چهار
۷۵	لحظه‌ی در بهار
۷۷	تماشای مرداب‌غازیان
۷۹	شور
۸۱	اندوه نیمایی
۸۳	شکفتن نیلوفر
۸۸	و گیسوان تو ناگاه بر تمامی ویرانه‌های باد نشست
۸۹	سرود زهره
۹۰	سکوت می‌کردیم
۹۳	پرنده‌بودن
۹۶	تو از تبار بهاری
۹۷	سرود سه رود
۹۹	شک‌های شبانه
۱۰۱	فصلی بلند و نیلی
۱۰۶	چهره‌ی هفت: سیروس
۱۰۷	مباحثات
۱۱۰	خورشید استوایی
۱۱۲	اینها چه می‌گویند؟
۱۱۴	اندوه شیرین
۱۱۵	بهار از باغ ما رفتست
۱۱۶	چنین یگانه که خواهد بود؟
۱۱۷	من گیاهی ریشه...
۱۱۹	هزاران کوچه...
۱۲۱	شکوه
۱۲۲	باغ
۱۲۳	به تماشای آب‌های سپید

از چند یادداشت

از ذلگی بود که به حرف آمدم:

روزهای تردید و بیداری، در من ستیزه‌جو آمده بود. نه از توانایی و هوشمندی بسیار، از سایه‌واری «بودنم»، که به حساب نمی‌آمد. و همین زودرسی ظالمانه بود که طبیعتِ آموختگی را از من بازگرفت. نه روی نگریستن بود و نه پروای گفتن، «جانور دریایی مرده‌یی که به ساحل پرت شده باشد...!»

ناگزیر به «خیالاتم» پرداختم، به زمزمه‌های شاد و غمین، به قصه‌ها و نجواها. که آتش‌بازی در شهر مردگان بود، با طرح‌های نااستوار گریزنده در زمینه‌های سراسر تاریک، اما سخت هراسناک... خیالات زودآمده‌ی ناآرامی که در وزن‌های کوتاه، در قافیه‌های خام، شکل می‌گرفت و این‌ها نخستین شعرها بود. با لفظ‌ها که از خُریشان، در همان آستانه‌ی پیدایی، مرده بودند. مثل آن جانور رانده‌شده.

لفظ‌های دیگری هم بودند، رام و دست‌آموز، که حیاتی حلزونی داشتند. و با این همه. آن تصویرها و طرح‌ها از گزند «تعقید معنی و لفظ» در امان بودند و از خون سلامت و بداهتشان، در تپش:

گل‌های زرد جنگلی، در تیرگی [بشکفت]

یک ماهی قرمز، میان آبدان سبز، تو رسید

خرگوش کوری توی دریای علف گم شد

...

صیاد، آواره

و نان مه

در آب لرزان

پاره پاره.

فریاد، ۱۳۳۲

اندیشه، به ناگاه، در بداهت و خلوص این زمزمه‌های بریده‌ی ناآرام،
دستکاری‌هایی شگفت می‌کند و از بیرون، نظارت و نظم بر آن می‌افزاید و
ناگزیر از «زمزمه‌واری» می‌اندازدشان تا در ذات آن بداهت و خامی دخیل
شود...

زی شهر ماهتاب، گرفتم بال؛

با بال‌های آتش خورشید...

در سایه‌های کور، گشودم راه؛

با دیدگان، سرودگر روز...

وز ماهتاب سبز گلی چیدم؛

با پنجه‌های نیلی پولاد...

مرداد ۱۳۳۲

جست‌وجو در قلمرو پر جلال و جبروت متقدمان، جذبه‌ای غریب دارد که

دامنگیرتر از هر مکاشفه‌ی «ناظرانه» دیگری ست، شوق واژه‌سازی و ترکیب را می‌انگیزد و تأثیرپذیری را موجب می‌شود و تقلیدی بی‌اختیار را... چنانکه حتی «مفهوم»ها هم دچار «ضرورت‌های لفظ» می‌شوند و برحسب اتفاق:

آن شب که از سپهر، نژاد اختری
وز بردگان نبود یکی در وجود؛
من بودم و خدای سپهر آفرین
بیدار هردوان به نوید و درود،

روز کور، ۱۳۳۵

گرایش‌های دیگری هم هست، افسون یادگارهای باستانی است و جاودانگی اساطیر بی‌ماندشان، شعر امشاسپندان و ایزدان، نام‌ها و جای‌ها و کلمات مقدس، که گنجینه‌های سرشار و رنگین تمثیلند... این گرایش‌ها نوعی «نظم برای خواص» و «شعر اتلکتوئل» را موجب می‌شود که به‌ناگزیر «لحنی کلاسیک» می‌گیرد.

ای دروغان شرم‌تان باد از کژی‌هاتان
ننگتان باد از نهال بی‌برکینی که می‌کارید...

نفرین ۱۳۳۶

تجربه‌شناخت نیما

من در دوره‌ی دانشکده به سراغ نیما نرفتم، بلکه دنبال این کشیده شدم که مقداری تجربه روی ادبیات کلاسیک فارسی داشته باشم چرا که شعر نیما بیرون از ظرفیت‌های ادبیات کهن فارسی است و شعرهای آن دوره البته

به شدت دچار ترکیب بازی و فرمالیزم بود و توجه به اساطیر و به خصوص پرداختن به لغات فارسی. بازی با کلمه و از این چیزها - می شود گفت در همین دوره، یعنی سال های آخر بود که من روی بعضی از وزن های نیما - به شیوه ای که امروز «اخوان» به آن کمال داه تمرین می کردم. یادم می آید «اخوان» با حجب و ادبش می گفت: «باباجان دیگر شورش را دریاور!». من حسابی شیفته ی ترکیب سازی شده بودم. شعر در ستایش نیما نمونه ای از همین شیفتگی است. می توانم بگویم که درست بعد از دوران دانشکده بود که من فراغت پیدا کردم بینم که نیما چه کرده. یادم می آید که شعر نیما را که می خواندم، می دیدم که گاهی نیما چقدر به نظر ساده و عمیق می آید. گاهی می شد که اصلاً از نیما سردر نمی آوردم و گاهی هم شعرش را می فهمیدم. نیما برای من این طوری بود به گمانم برای همه این دوتا حال را دارد.

نیما شعر خویش، شعر کاملش، شعری بود که سادگی عمیقی داشت. منتهی نیما هرگز معنی بافی نکرد. طبیعتاً توجه به نیما یک بلوغی می خواهد، آشنایی با کلمه می خواهد، فهم عمیق و تجربه کرده یی می خواهد، یک نوع دریافت دقیق شعری می خواهد، ممکن است من مثل بزوجه سه هزار دفعه نیما را قبلاً هم خوانده باشم، ولی شناسایی واقعی وقتی حاصل می شود که آدم خودش نزدیک بشود به حدود و حوزه ی شعر نیما، و شعر او را تجربه کند.

من اصلاً از تندتند چاپ کردن بدم می آمد، از ارائه ی شعر به آن صورت، از تظاهر به «شاعری». برای اینکه، می دانید، وقتی آدم عادت کرد به اینکه شاعر حرفه ای باشد و شعرش را بگذارد زیر بغلش و بدود از اینجا به آنجا، مثل اشباح توی خیابان ها راه برود و سعی کند آراء عمومی جمع کند، یواش یواش هدف شعر، هدف اصلی شعر (که همان انگیزه ی شاعری هم

باشد مثلاً) گم می‌شود. من اصلاً معتقدم که شعر خود طبیعت و سرشت آدم است، اگر شعر چاپ کردن اولین و آخرین هدف شاعر باشد، به راستی کارمان زار است! میوه‌ی درخت بالاخره خودش خواهد افتاد. حالا روی زمین بگنجد یا نگنجد فقط مسئله‌ی گفتن است، خود گفتن و ضرورت گفتن. و اینکه می‌مانی یا نمی‌مانی مسخره است.

به «چرا شعر می‌گوئید؟» شاید نشود جوابی داد. من که نمی‌توانم. فکر می‌کنم شعرگفتن یک استعداد است، به اضافه تجربه و مهارت. جواب‌های کلی به این سؤال را جامعه‌شناس‌ها، و روانشناس‌ها داده‌اند، حتی جانورشناس‌ها. اما به «در این گفتن چه را می‌گوئید»، هم می‌شود جوابی داد: — کمال را، کمال آدم را، عدالت و خوبی و زیبایی را!

پیشرفت‌های دانش و صنعت دوجور ممکن است در شعر سرزمین ما اثر بگذارد: یک جورش این است که شاعر هم، مثل همه‌ی مردم آگاه زمانه‌اش، در جریان پیشرفت‌های علم و تکنیک باشد و بگذارد دانسته‌هایش، اندک‌اندک، در وجودش بنشیند و به قول قدما «از صافی ضمیرش» بگذرد و جزئی از فرهنگ او بشود. آن وقت طبیعی است که این دانسته‌ها اثرش را در شعر شاعر می‌گذارد، بینش او را وسیع و غنی می‌کند.

یک جورش هم این است که «روستایی‌وار» از دیدن «شهر» ذوق کند و مثل فضلالی هم‌نسل نیما که سر «اختراع» هواپیما و ترن و اتومبیل و جای و قهوه در شعر فارسی جنگ داشتند، واژه‌های شهری برای «شعر شهری» دست‌وپا کند و اصطلاحات و فرمول‌های ریاضی و فیزیک را قاطی «شعر» کند.

این جور تأثیرپذیری، بیشتر شیفتگی روستایی‌وار به «مظاهر تمدن» است و ماندن در همان مظاهر تمدن. مهم‌تر از همه، داشتن یک جهان‌بینی درست است. جهان‌بینی‌ای که به دانسته‌های ما شکل بدهد، وگرنه این دانسته‌ها به

چه کار می‌آید؟ جز آنکه چند روزی مایه‌ی اظهار فضلی باشند و خود نمودنی.

در اینکه شعر یک هنر کلامی است، حرفی نیست، وابسته به زبان است و کلام، پیوندش هم با زندگی دیگران، بستگی دارد به توانایی زبان و کلام. و اما پیوند وسیع با مردم، تنها در لحظه‌هایی از تاریخ بشری است که با بیشترین مردم پیوند دارد. باید این شرایط وجود داشته باشد تا از شاعر انتظار چنین رسالتی را داشته باشیم.

گذشتگان ما عقیده داشتند «شعر کافتد قبول خاطر عام، سست باشد...» این هم حرفی ست و از جهاتی درست.

به هر حال من به شعر «خواص» اعتقاد چندانی ندارم، هر شاعری خواهان بیشترین و بهترین مخاطبان است. شاید اگر شرایطی وجود داشت که سطح فرهنگ عمومی بالاتر می‌رفت، آن پیوند عام که می‌گوئید، میسر بود.

سال ۲۷ بود یا ۲۸، پانزده شانزده سالگی من، پیش از آن «شهریار» خوانده بودم و حمیدی - بیشتر آن حالت سوزناک «آمدی جانم به قربانت...» مرا گرفت و، یک عکس نیم‌رنگ سوزناک هم با کتاب شهریار، روی پشت‌بام خانه‌مان گرفته بودم. پدرم عشقی می‌خواند و فرخی یزدی، با آواز، و آنوقت با آن پریشانی‌ها و غم چهارده سالگی، که از دنیای شاد مجله «نونهالان» با برادر کوچکم، دوان دوان می‌رفتیم و مجله‌های بزرگ سال‌ها را می‌خریدیم، تا آمدیم بیابیم، توی مدرسه روزنامه دیواری درست کرده بودیم با سیاه‌قلم عکس‌گورکی و درهای آن دنیای ناخودآگاه، که معلوم نبود به کجا می‌کشاندمان، به روی ما بسته شد. حالا دیگر معقول کتاب‌هایی می‌خواندیم که از مثلاً مصائب انسانی می‌گفتند و دیگر، خوشبختانه، گرفتار «در تلاش معاش» مسعود و کسروی بازی، و شک‌های دینی سال‌های بلوغ نشدیم.

مجالى نبود. براى ما مسائلى مطرح مى شد كه از توانايى ذهنى مان بيرون بود، پس با جريان كشانده شديد، شور هفده سالگى مان به ما توانايى مى داد كه صبح زود تا نيمه شب بخوانيم، بحث كنيم، راه بيفتيم و كشانده بشويم و بدويم تا برسيم، پرت و پلا نمى شد رفت. راه يكي شد، خواننده ها تجربه ها و رفتارها در يك جهت، آسان تر به جايى مى رسيد. هنوز چشم باز نكرده بوديم تا خطر اين مجذوب شدگى را بفهميم، و چه بهتر، هنوز خطر نبود، تجربه بود، نظم دادن به ذهنى بود كه مى پرسيد و جوابى نمى شنيد و پريشان مى شد، خانواده كه انگار تا پانزده سالگى وظيفه داشت به مشق و درس و نشست و برخاستمان برسند، مدرسه هم كه معلوم است؛ گمانم بيزارى از خواندن، كه در اين ملت نجيب هست، (ديپلمه ها و ليسانسه ها)، عكس العمل آن مصيبت هاى ماه هاى ارديهشت است و خرداد. محفوظاتى كه، خوب و بد، از در تالار امتحان كه بيرون بيابى، از يادت مى رود. اما، همان مدرسه، بيرون از كلاس، دنياى ديگرى هم داشت كه از «روزنامه ديوارى» شروع شد و به دعوای كلاسيك «عمر و» و «زيد» كشيد. سر كلاس فرقه هاى عمرو و زيد كتار هم شيطنت مى كردند و درس گوش مى دادند و ثقل به هم رو مى كردند، و بيرون كلاس مى شدند همان زديه و عمرويه! از همان سال ها ما شديد روزنامه نويس، يعنى روشنفكر، نه اينكه واقعاً روزنامه اى بنويسيم، امروز كلمه ها درست همان معنى را نمى دهند كه آن روزها. روشنفكر شديد، يعنى بيشتر از بچه هاى ديگر ادبيات مى خوانديم، و حتى روزنامه، و كمتر نظريه مى دانستيم و فرضيه مى يافتيم يا مى بافتيم، كه آنها... سال هاى خواندن بود، و چطور بايد گفت؛ خواندن و رفتار و نه به دقت رفتار به خواننده ها، كه ما مجذوبان بوديم. راه ما ديگر شد، از خانواده رسم خوب خواندن را داشتيم. و بعد، از فرهنگ خانواده فراتر رفتيم و گرته، «فرهنگ» آن دنياى نابخود رمانتيك، كه وراثتش از رومانتيك هاى آبكى. نه عشقى ها و فرخى ها. به

حمیدی شاعر رسید و حتی به جواد - فاضل، و این عوالم خیالی ما را هم می‌کشاند به عشق و عاشقی، و شب‌های مهتاب، و هاله‌ی نیم‌رنگ معشوقه‌های «حیودائی» و این چه سرنوشت فجیعی بود اگر ادامه پیدا می‌کرد... جریان ما را پیدا کرد و شاید ما، یا نیمه‌هشیاری‌مان، انتخابی کردیم - و راه دیگر شد.

سال‌های ۲۷ بود یا ۲۸، اولین شعرها، و شاید شعر اولین، که پیداست شعر نبود، و هذیان‌های رمانتیک نوجوانی بود... خنده‌دار این است که آدم ناگهان شاعر می‌شود، یعنی یک روز می‌بیند که چیزی نوشته است که باید «شعر» باشد، و همه گویا این «اولین»‌ها یادشان هست، به ابهام، و درست مثل خاطره‌هایی از کودکی!

شعر، برای من، انگار اتفاقی بود که افتاد - من همیشه در ذهنم این پیشامد را به چیزهایی ربط می‌دهم که انگار واقعی دارند: صفحه‌ی شکسته‌ی آواز قمر، تصادف - ماهی‌های کوچک قرمز خون که روی تخت چوبی عمل می‌ریخت، بهت زود - بیداری، غرقه‌شدن در آن عوالم «ورتری» و پرهیز از هرچه که واقعی داشت، حتی آدم‌ها را اشیاحی می‌دیدم، و دوست داشتم؛ تضاد، دوری و بیگانگی و دوست داشتن همه آن چیزهایی که از توی کتاب، در خیابان پیدا می‌کردم - هرطور که دلم می‌خواست می‌دیدمشان. واقعیت آن چیزها آنقدرها برای من «اهمیت» نداشت - اینها عکس‌العمل بیگانه‌خویی من بود، که از زایایی است، از زودبیدارشدگی و احساس نتوانستن در برابر دنیایی که دوستش نداری و کوششی هم در تغییرش نمی‌کنی، یعنی نمی‌توانی، و آن وقت برای خودت چیزکی می‌سازی دنیا مانند، پراز اشیاج، کتاب‌ها و چهره‌های دلخواه، و طبیعی است که وقتی بیدار می‌شوی و واقعیت را می‌پذیری و به دنبالش راه می‌افتی - چرا که جذبه‌یی غریب دارد - آن وقت شروع می‌کنی به «دلخواه»‌ها پوزخندزدن - یعنی خواندن صادق هدایت با

تعبیرهای نوجوانانها، و نه اینکه آن به اصطلاح «ناتورالیزم» برای تو جذبه‌ای دارد، خیال می‌کنی بزرگ شده‌ای و قال دین و ایمان و خانواده و «این چیزهای مبتذل» را کنده‌ای... اگر این عوالم را بلوغ می‌دانید - به آن روانشناس دوست هستیم - ما دیر بالغ شدیم، یعنی همه مجذوبان، متها بعضی مان دو سه سالی زودتر از همه.

این است که صادق هدایت خوانی خودش برای ما فصلی بود؛ سال‌های سی، سال‌های هدایت‌خوانی ۲۲ ساله‌هایی بود که تازه به هجده سالگی‌شان رجعت کرده بودند و ما که شدیم بعضی از همه، در همان سال‌های ۲۸-۲۹ شروع کردیم به شک کردن. دزدکی داستایفسکی خواندن، ژان پل سارتر را از میان مجموعه حیرت‌انگیز مجله‌ی آشفته‌یافتن!

«خاطره» بامزه‌ی اولین شعر این است؛ گمانم، یک شب پرستاره‌ی تابستانی بود، یا اینکه من پرستاره‌اش می‌دیدم، برای اینکه یک شب تابستانی از میان شب‌های دیگر به یاد آدم بماند، آسانترش این است که خودت باور کنی قطعاً پرستاره‌ترین شب‌های سال ۱۳۲۷ بود!

خوب، این شروع قانع‌کننده‌ای است، برای گفتن حرف‌هایی درباره‌ی «اولین شعر». این یادداشت‌ها را جدی - شوخی در جواب پرسنده‌ی بی‌نوشتم که جداً می‌خواست از چند جوان شاعر روان‌کاوی کرده باشد. جدی است برای اینکه واقعی است، شوخی است برای اینکه اصلاً یادمانده است که واقعی است و حتی دلایلش را هم پیدا کرده‌ام.

همسایه‌ی ما، در آن شب تابستانی که پشت‌بام نشسته بودیم باید آدم مرموزی بوده باشد - و اتفاقاً بود، گمانم محضردار بود، اما حالا فکر می‌کنم محتملاً فراماسونری یا کاشف ارواح هم بوده است. همه پشت‌بام نشسته بودیم و حرف روح بود که در کوزه هست، و اگر در حصیری کوزه را فراموش کنیم روح خود آدم را هم جذب می‌کند - و همسایه‌مان می‌گفت این است که آدم

می‌میرد - همه روح آب یادشان می‌رود. همسایه ما، که در شب‌های پرستاره مرموزتر بود، گمانم می‌خواست قدرت هیپنوتیزم را روی من امتحان کند؛ چرا که چهارده سالگی برای کاشفان روح هنوز سال‌های معصومیت است، و جداً بگویم که من یک لحظه در همه آسمان پرستاره جذب شدم، خواب و هراسی که از روح آب در من بود. صبح زود بیدار شدم و دیدم «شاعر» شده‌ام. پرسنده، این یادداشت‌ها را باور نمی‌کرد، حتی طنز جالبی هم درش ندید، اما قطعی بود که شعرگفتن برای من اتفاق افتاد. جذبه‌یی بود که ناخودآگاهیش را حس می‌کردم. و درست مثل قدرت مشکوک جادوگر بچه‌ای، که می‌داند دوسه تا ورد بیشتر بلد نیست و شک دارد که اصلاً جادوگر خوبی خواهد شد - من شعرهای اولین را می‌سوزاندم، و به کسی بروز نمی‌دادم، و حتی با آن حرف‌های روزگار «واقعیت»، به نظرم می‌آمد که شاعری انگار مرضی است، و فکر می‌کردم لابد این رماتیک بودن بی‌درمان دست کم، بیماری ناپسندی است، اما، باری و به هر جهت، با همه عمدی که در پرهیز از شعرگفتن داشتم، بیماری داشت مزمن می‌شد.

اما شعر، حتی شعرهای آن سال‌ها که همان روزگار هم در سستی‌هاشان تردیدی نداشتم، جادویی است که خواننده‌ی مخاطبی است، درست مثل قصه آن سلمانی که اسکندر ذوالقرنین را سر تراشید و دید اسکندر شاخ دارد و سال‌ها این راز را نگهداشت تا سرانجام به بیابان رفت و در چاهی فریاد کشید «اسکندر شاخ دارد» و از دیواره چاه نیی روید و چوبانی آن نی را چید و در نی دمید و نی می‌خواند: اسکندر شاخ دارد... شعرها را با شرمندگی‌ها - و با آن حالت گنگی و ترس از حرف زدن بردم و به مرتضای صالحیار و حمید میرمطهری نشان دادم. حرف زدن که نمی‌توانستم، سروته جمله را می‌گفتم، تا شعرها را به کسی نشان نداده بودم برای من جدی نبود، اما همانطور که شعر اتفاق افتاد، رابطه هم اتفاق افتاد. بحث و نقد و اظهارنظر، آغاز زوال

«معصومیت» بود، به همین سادگی که آدم نمی‌تواند بی‌آدم زندگی کند، شعر را هم نمی‌شود تنها برای خودت بگویی و نگهداری. گفתי - شعرگفتن - همچنان جادوی ناخودآگاه است، حتی پس از ارتباط، و آنوقت است که می‌خواهی از حکمت این کار سردربری.

ارتباط، کم‌کم، یک ضرورت می‌شود. حتی این یکی موضوع بدیهی را هم بگویم که رابطی بین ضرورت این ارتباط با ناخودآگاهی شعر نیست، شعر همچنان صادقانه برای تو است - حرف تو است برای خودت، و اگر دیگرانی هستند، به این خاطر است که بهتر بتوانی حرف بزنی، که در آن حریم معصومیت کودکانهات نمایی، بتوانی دنیایت را وسعت بدهی. همیشه میان دانسته‌ها و تجربه‌های تو با شعرهایت فاصله‌یی باورنکردنی هست - انگار که هر شعر تازه حاصل تجربه‌های ده سال پیش توست برای اینکه بتوانی این فاصله را کم کنی، و حتی روزی آن را از میان برداری، باید به ارتباط تن بدهی. و مخاطب تو، باور نمی‌کنی که این همه برای تو جدی است و چقدر در تو نفوذ می‌کند.

فکر ایجاد ارتباط بهتر، ارتباط عمیق‌تر و وسیع‌تر، تصویری از مخاطب در ذهنت می‌سازد که همیشه حرمت او را داری، به او فکر می‌کنی، می‌خواهی بدانی چرا زیانت این همه الکن است، از توانایی‌های کوچک شادمان می‌شوی و این شادی چندان پایدار نیست. باز تجربه‌ای تازه در برابر توست و، حتی رودرروی تو، و هراس توانستن، و لذت تجربه حتی خودت تصور کمال، در هر لحظه از لحظه‌های زندگی شعری تو، کامل‌تر می‌شود؛ آینده دورتر است و تصور کمال نو می‌دهنده‌تر: تجربه شعر، در برابر مخاطب، برای ایجاد بهترین رابطه ممکن، سخت می‌شود و تأمل که می‌کنی می‌بینی داری با شعر زندگی می‌کنی، می‌جنگی، شکست می‌خوری، پیش می‌روی و انگار این تجربه‌ها را پایانی نیست.

پنج شش سال گذشت تا شعری به چاپ دادم گمانم در سال ۲۹. در همان سال‌ها شروع کرده بودم به نظامی خواندن - با قصد آگاهی - پیش از آن و در همین سال‌ها با شعرهای شاملو (با امضای ا. صبح) آشنا شدم و ترجمه شعرهای شاعران روسی و فرانسه، حتی بعضی از ترجمه‌های بودا را هم دوستی برای من خواند. شعرهایی که چاپ می‌کردم، برای خود من هم تازگی داشتند یک غزل حافظ را به همان راه و روال قدمایی تضمین کردم (غزل مرحبا طایر فرخی فرخنده‌پیام) و شعری از مسعود سعد را، که وزن سنگینی داشت. این شعرها، و درواقع این نظم‌ها، تجربه‌هایی بود که بی‌قصد و عهد چندانی، نوشته می‌شد، حتی می‌توانم بگویم به وجود می‌آمد، نه در حد آفرینش چیزی.

«مسعود میربها» واقعاً مرا تشویق کرد، شعر کلاسیک خوب می‌فهمید، و من این را هم فهمیدم که چطور توانایی‌های کوچک، از آدمی که حتی همان توانایی‌ها از او بعید است، برای آنها که شعر را دوست دارند شوق‌انگیز است و زود دانستم که تشویق چیز خوبی نیست، لذتی است و قدرت تشخیصی از جانب تشویق‌کننده، که جاه‌طلبی را در آدمی که استعداد پرت شدن داشته باشد برمی‌انگیزد. اما در آن روزگار، اینها مهم نبود. شاعری یا اظهار وجود بود که شهرت می‌آورد یعنی وسیله بود برای دیگران و متأسفانه برای همان شاعر هم وسیله می‌شد معمولاً آنها که استعداد متوسطی داشتند، تن به این وسیله شدن می‌دادند، و آنها که صاحبان استعداد واقعی بودند - شعر برایشان هدف بود همچنانکه آرزوها و آرمان‌هاشان هم هدف بود.

ما، چندتایی، ما بعضی از همه، از جریان‌های ادبی آن وقت‌ها کنار بودیم، گمانم توقع مان زیاد بود و حتی آن دیرپسندی‌ها هم برای مان آدابی شده بود و شعرها و نوشته‌ها مان را انگار باعث شرمندگی مان می‌شناختیم.

شعرها را سال به سال می‌سوزاندم، و بی‌دریغی، فکرم این بود که اینها

شعر نیست، و باید سوزاندشان، اگر هم بتوانم بهتر از این‌ها بگویم، چه بهتر - دریغی نبود.

سال سی و سه فصلی دیگر بود، راه دیگر شد. رفتم مثلاً رشته‌ی ادبی و بعد دانشکده‌ی ادبیات، که لیسانسش را باید گذاشت در کوزه و آبش را خورد، اما در همین دانشکده ادبیات بود که برای خودم نشستم و شعر کلاسیک خواندم و شیفته‌ی زبان پهلوی شدم و ترکیب‌های کهن‌دری - در همان حد که فکر می‌کنم لازم بود - و این بار قصیده و قطعه را به عمد، و به قصد تفتن می‌ساختم. «ساختن» درست‌ترین کلمه است؛ سال‌هایی بود که به هزالی و جلافت گذشت و گم‌گشتگی، و دست‌انداختن انجمن ادبی، با راه‌انداختن انجمن ادبی، و به سخره گرفتن دانشکده ادبیات.

«دیار شب» را در سال سی و چهار سرهم کردم، بدترین شعرهای آن سالها بود، چرا؟ نمی‌دانم، جز اینکه محافظه‌کاری با اهمال و جدی‌نگرفتن کار، و قایم‌شدن پشت این مسخرگی، همه قاطی هم شده بود - کتاب مدت‌ها در چاپخانه ماند، و سرانجام به اکراه درش آوردم در سیصد نسخه، که صدتا پیش‌فروش کرده بودم - حال که نگاه می‌کنم، می‌بینم دیار شب نسبت به مجموعه‌های شعر شاعران جوان آن روزگار، پُرندک هم نیست متنها به غضب «مردنیزم» گرفتار شده بود.

این سال‌ها تا ۳۶-۳۷ یکسره به بطلالت گذشت، یعنی سرگشتگی و تصنع، و گمگشتگی بعد آبادان، و گرفتاری «فرم» - نه اینکه تازه ادبیات آمریکا تحفه آمده بود، و مثل اینکه جداً هیچ حرف دیگری جز «فرم‌فرم» نداشتیم - با چندتا روشنفکر، نویسنده، مترجم، دوستان عزیز آن‌جاء، و تب نفرت از گذشته‌ها، و بطلالت و گمگشتگی.

در همین سال‌ها بود که با دوست همخانه‌ام، حسن پستا، شب‌ها و روزها قال و مقال داشتیم که کارگاهی به جدل خصمانه می‌کشید: قال و مقال سر

حرف داشتن و حرف نداشتن بود، و فرم و این حرف ها که راستش اول ها، چندان برایم روشن نبود.

یک تابستان بود که با طاهباز آشنا شدم، همان سال طرح یک مجله ریختم - میرمطهری، طاهباز و من - و تجربه نشان داد که جز طاهباز، ما مرد این کار نیستیم. پیش از این، در هفته نامه «آژنگ» تک و توک و گاه گذار، شعرک هایی از من چاپ می شد، که فرهنگ فرهی «آژنگ» را می گرداند، و میرمطهری که گاهی ابراز سلیقه هایی می کرد.

«آرش» درآمد، با شعرهایی از من، شعرهایی که آغاز کار بود، آغاز «جدی» کار... تب نفرت از گذشته عرق کرده بود از گمگشتگی ذله شده بودیم و آرامشی می جستیم. مولوی می خواندیم و درخت می شدیم، به همین صمیمیت، مستی و راستی. حس آمیختگی با چیزها دوباره زنده می شد، مثل همان سال های معصومیت تجربه های تازه شوق انگیز بود، راه های تازه...

تولد شاعران، یا بازگشتن شان - امید و فرخ زاد، پیش از آنها شاملو - همه اینها نوید سلامتی بود. شعر از بازار هفته نامه ها به حریم خودش برگشت. اینها را باز شناختیم...